

کودک با اقیانوس آشنا نبود.

پدر او را برد تا اقیانوس را کشف کنند.

روزها به سوی جنوب سفر کردند.

عصر یک روز، پدر به کودک گفت: پشت آن تپه ها، اقیانوس است.

قلب پسرک از هیجان تپید و بی آنکه منتظر کسی بماند، به میان شن ها دوید و ناگهان، ... در برابر اقیانوس بود.

آنچنان عظیم و درخشان بود، که پسرک گنگ ماند.

وقتی صدایش را باز یافت، فریاد زد: چقدر بزرگ است! کمک کن تا نگاهش کنم!

نکته!

همان طور که هیچ کس نمی تواند به ما کمک کند تا اقیانوس را بنگریم، نمی توانیم از چشم های هیچ کس برای فهمیدن آن چه بر ما رخ می دهد، یاری جوییم.